

رهبر مسیحی

نوشته: هنری نیوون
ترجمه: میشل آقامالیان

فصل اول: از واکنش به ظاهر متناسب به جانب دعا ۱

فصل دوم: از محبوبیت به جانب خدمت ۶

فصل سوم: از رهبری کردن به سوی رهبری شدن ۱۰

فصل اول: از واکنش به ظاهر متناسب به جانب دعا

وسوسه: واکنش به ظاهر متناسب^۱

هنگامی که در نزد معلولان ذهنی مرکز سپیده دم ساکن شدم، اولین چیزی که مرا تحت تأثیر قرار داد این بود که علاقه یا عدم علاقه آنها به بنده هیچ ربطی به اینکه تا به حال به چه دستاوردهایی در زندگی خود رسیده بودم نداشت. از آنجا که هیچ کدامشان نمی‌توانست کتاب‌هایی را که نوشته بودم بخواند، هیچ یک نیز تحت تأثیر تألیفاتم قرار نمی‌گرفت و از آنجا که اکثر آنها به مدرسه نرفته بودند، اینکه بیست سال در دانشکده‌های هاروارد و نتردام و ییل گذرانده بودم برای کسی اهمیتی نداشت. بی‌اهمیت‌تر از آن، تجربیات انبوه و چشمگیرم در زمینه خدمات بین‌کلیسایی بود. وقتی موقع شام به یکی از مددکاران گوشت تعارف کردم، یکی از معلولان خطاب به من گفت: «او نمی‌تواند گوشت بخورد، آخه خاخامه» (این شخص می‌خواسته بگوید که فرد مزبور خام‌خوار است، ولی چون قادر به تلفظ صحیح این کلمه نبوده گفته است: «خاخام»). اینکه نمی‌توانستم هیچ یک از مهارت‌هایم را که در گذشته بسیار مفید واقع شده بودند به کار برم، جدا اسباب ناراحتی و نگرانی‌ام شده بود. ناگهان خود را با این واقعیت رو به رو دیدم که بدون دفاع و بدون آنکه دستم به جایی بند باشد، در برابر جمعی ایستاده‌ام که بسته به تصویری که از من در لحظه‌ای خاص دارند، مرا تأیید یا رد می‌کنند، در آغوش می‌کشند یا دست رویم بلند می‌کنند، به رویم لبخند می‌زنند و یا اشک می‌ریزند. مثل این بود که زندگی خود را از نو آغاز کرده باشم. در این زندگی جدید، روابط و آشنایان و شهرت و اعتبارم محلی از اعراب نداشت.

این تجربه از بسیاری جهات، مهم‌ترین تجربه زندگی‌ام بود و هنوز هم هست، زیرا مرا به کشف مجدد هویت تازه‌ام واداشت. این اشخاص درب و داغان و مجروح و کاملاً بی‌تکلف مرا واداشتند به اینکه خویشتن به ظاهر متناسب^۲ خود را (که می‌تواند فعالیت و جلوه‌گری کند و ثابت نماید و بنا کند) واگذارم و خویشتن ناستوده‌ام را که در آن کاملاً آسیب‌پذیر بودم و می‌توانستم بدون انتظار هیچگونه عوض و پاداشی محبت کنم و مورد محبت قرار بگیرم، از نو بدست آورم. من این مطالب را با شما در میان می‌نهم، چون عمیقاً معتقدم که رهبر مسیحی آینده فرا خوانده شده است که کاملاً از وسوسه واکنش به ظاهر متناسب نشان دادن دوری کند و در حالی پیشاروی جهان بایستد که جز خویشتن آسیب‌پذیر خود چیزی برای عرضه ندارد. عیسی به همین طریق برای مکشوف کردن محبت خدا به جهان آمد. بزرگترین پیامی که ما در مقام خادمان کلام خدا و پیروان عیسی باید به جهان اعلام کنیم، این است که خدا ما را محبت کرده و ما را نجات داده است، ولی نه به دلیل فعالیت‌هایی که انجام می‌دهیم و دستاوردهایی که کسب می‌کنیم، بلکه چون ما را از روی محبت خویش آفریده و از گناه رهانیده و برگزیده است که همین محبت او را همچون یگانه منبع حقیقی حیات بشر اعلام کنیم.

اولین وسوسه عیسی این بود که واکنش به ظاهر متناسب با شرایط نشان دهد: سنگها را به نان تبدیل کند. چه بسا پیش آمده که آرزو کرده‌ام که ای کاش می‌توانستم چنین کاری بکنم! زمانی که از میان زاغه‌نشین‌های اطراف لیما و پرو عبور می‌کردم، جایی که کودکان از سؤ تغذیه و مصرف آب آلوده جان می‌سپارند، اگر مثل مسیح در معرض چنین وسوسه‌ای قرار گرفته بودم، نمی‌توانستم در برابر آن مقاومت کنم، چه دوست داشتم که به کمک عطای سحرآمیزی بتوانم کوچه‌های غبارآلود و پوشیده از سنگهای آن را به مکانی تبدیل کنم که مردم هرگاه بر زمینش خم می‌شدند و سنگی برمی‌داشتند، می‌دیدند که آنچه در دست دارند سنگ نیست، بلکه کیک یا نان تازه است و هر وقت آب مانده را از کوزه‌ها در دست‌های هم آورده خود خالی می‌کردند، با خوشحالی می‌دیدند که آنچه می‌نوشتند شیرینی خوشگوار است. مگر ما کشیشان و خادمان برای این دعوت نشده‌ایم که به مردم کمک کنیم و به گرسنگان غذا بدهیم و کسانی را که از گرسنگی در حال مرگ هستند نجات بخشیم؟ عیسی نیز با همین سؤالات رو به رو شد، ولی وقتی وسوسه شد که با تبدیل کردن سنگها به نان که واکنشی به ظاهر مربوط و متناسب با نیاز بود، قدرت خود را به عنوان پسر خدا ثابت کند، او به مأموریتش که اعلام کلام خدا بود چسبید و اظهار داشت: «انسان تنها به نان زنده نیست، بلکه به هر کلامی که از دهان خدا صادر شود.» یکی از دردهایی که دل خادمان خدا را خون کرده است،

^۱ - relevance

^۲ - Relevant self

خود کم‌بینی است. امروزه بسیاری از خادمان و کشیشان به گونه‌ای فزآینده خود را افرادی بی‌تأثیر در حیات جامعه می‌بینند. آنها بیش از حد خود را گرفتار مسایل اجتماعی کرده‌اند، ولی انگار کار چندانی از پیش نمی‌برند. به نظر می‌رسد که تلاش‌هایشان عقیم می‌ماند. آنها شاهد این هستند که روز به روز از اعضای کلیسایشان کاسته می‌شود و درمی‌یابند که مردم به روانشناسان و روانکاوان و پزشکان خیلی بیشتر از آنها اعتماد می‌کنند.

یکی از دردناکترین حقایق که بسیاری از رهبران مسیحی با آن مواجه می‌شوند این است که روز به روز از عده جوانانی که مشتاق به ادامه راه آنان هستند کاسته می‌شود. به نظر می‌رسد که این روزها از نظر مردم کشیش شدن و ورود به خدمت کلیسایی ارزش این را ندارد که انسان زندگی خود را صرف آن سازد. در ضمن امروزه در کلیسا بیش از آنکه شاهد پرستش و ستایش خداوند باشیم، گله و شکایت می‌بینیم. چه کسی می‌تواند مدتی طولانی در این جو بماند و دچار افسردگی نشود؟ دنیای سکولار و غیر مذهبی پیرامون ما به بانگ بلند می‌گوید: «ما می‌توانیم مسایل خود را رتق و فتق کنیم و به خدا و کشیش و کلیسا و این حرف‌ها هم احتیاجی نداریم. ما همه چیز را تحت کنترل داریم و اگر نداشته باشیم سخت‌تر تلاش می‌کنیم تا زمام اختیار امور را بدست بگیریم. مشکل کمبود ایمان نیست، بلکه فقدان مهارت است. هرگاه بیمار شویم به نزد پزشکی که در کار خود مهارت دارد می‌رویم، هرگاه فقیر و نیازمند می‌شویم به سیاستمداران ماهر و کاردان مراجعه می‌کنیم، هرگاه به مشکلات فنی برمی‌خوریم به مهندسان ماهر رجوع می‌کنیم و هرگاه درگیر جنگ می‌شویم به منظور حل و فصل اختلاف از مذاکره‌کنندگان آگاه کمک می‌گیریم. قرن‌ها بود که شکاف‌های حاصل از فقدان مهارت را با استفاده از خدا، کشیش و کلیسا پر می‌کردند، لیکن امروزه این شکاف‌ها را به طرق دیگری پر می‌سازند و دیگر برای سؤالات عملی خود به جواب‌های روحانی احتیاج نداریم.»

در جو سکولار حاضر دنیا، رهبران مسیحی به طرزی فزآینده خود را بی‌فایده و در حاشیه احساس می‌کنند. به این ترتیب، در ذهن بسیاری از آنها این سؤال پیش می‌آید که اصلاً ماندن آنها در خدمت کلیسایی چه لزومی دارد. اغلب نیز دست از خدمت می‌شویند و پی مهارتی جدید می‌روند و به معاصران خود می‌پیوندند تا برای ساختن دنیایی بهتر، تلاش‌هایی به ظاهر متناسب با نیازها به عمل آورند، اما داستانی سراپا متفاوت نیز وجود دارد و آن اینکه در زیر تمامی دستاوردهای عظیم و چشمگیر روزگار ما یأس و نومیدی ژرف و عمیقی موج می‌زند. هر چند کارآیی و تسلط یافتن، آرمان بزرگ جامعه بشری است، تنهایی، انزوا، فقدان صمیمیت و دوستی، روابط از هم گسیخته، خستگی، احساس خلا و افسردگی و احساسی ژرف و عمیق از بی‌فایده بودن، قلب میلیون‌ها انسان را در دنیای ما که تشنه موفقیت و کامیابی است، در تسخیر خود دارد.

رمان برت ایستون الیس بنام زیر صفر تصویری روشن از فقر اخلاقی و معنوی جامعه امروز بشر که در پس نقابی از ثروت، موفقیت، محبوبیت و قدرت پنهان است، ترسیم می‌کند و صحنه به صحنه به توصیف زندگی پسران و دختران هنرمندان متمول و مرفه لس‌آنجلس می‌پردازد که مملو از بی‌بند و باری جنسی و مصرف مواد مخدر و اعمال خشونت‌آمیز است. فریادی که از پس تمام این فساد و تباهی طنین می‌فکند این است: «آیا کسی هست که مرا دوست داشته باشد؟ آیا کسی هست که واقعا در فکر من باشد؟ آیا کسی هست که وقتی زمام زندگی از دستم رها می‌شود مرا در آغوش بگیرد و نوعی احساس تعلق در من ایجاد کند؟» وقتی به جامعه به ظاهر متکی به نفس خود نگاه می‌کنیم، متوجه می‌شویم که احساس بی‌ربط و بی‌تناسب بودن خیلی بیش از آنچه فکر می‌کنیم عمومیت دارد. فن‌آوری پزشکی و افزایش تأسف‌آور سقط جنین شاید از تولد اشخاص معلول ذهنی تا حد چشمگیری در جامعه غرب کاسته باشد، اما چنانکه از قرائن پیداست، روز به روز بر عده کسانی که از معلولیت عمیق اخلاقی و روحانی رنج می‌برند و نمی‌دانند که دوی درد خویش را کجا بجویند، افزوده می‌شود. در اینجا است که نیاز به نوع جدید از رهبری مسیحی نمایان می‌شود. رهبر مسیحی آینده کسی است که بتواند متهورانه ادعا کند که عدم تناسب او با دنیای معاصر، دعوتی است از جانب خدا که به او امکان این را می‌دهد تا با رنج و تألمی که در زیر جلای موفقیت پوشیده است، عمیقاً همدردی کند و نور عیسی را بر آن بتاباند.

سؤال: «آیا مرا دوست می‌داری؟»

پیش از اینکه عیسی، پطرس را مأمور شبانی از گله‌اش سازد از او این سؤال را به عمل آورد: «ای شمعون، پسر یونا آیا مرا بیش از اینها محبت می‌کنی؟» باز هم عیسی از او پرسید: «آیا مرا محبت می‌کنی؟» برای بار سوم عیسی از پطرس پرسید: «آیا مرا دوست می‌داری؟» ما باید این سؤال را که در کانون تمامی خدمات ما جای دارد بشنویم، زیرا سؤالی

است که امکان این را می‌دهد تا در آن واحد هم از واکنش به ظاهر متناسب دوری کنیم و هم واقعا اعتماد به نفس داشته باشیم. به عیسی نگاه کنید. دنیا هیچ توجهی به او نکرد. دنیا او را مصلوب کرد و کنارش گذاشت. پیام محبت او را دنیایی که پیوسته در جستجوی قدرت و کارآیی و تسلط است، رد کرد، اما او با زخم‌هایی که بر بدن جلال یافته‌اش داشت به دوستان اندک شمارش که چشم بینا و گوش شنوا و قلبی فهیم داشتند، ظاهر شد. این عیسی رد شده و گمنام و زخمی، به سادگی پرسید: «آیا مرا دوست می‌داری؟ آیا مرا به راستی دوست می‌داری؟» کسی که جز اعلام محبت نامشروط خدا دغدغه‌ای نداشت، حال همین یک چیز را می‌پرسید: «آیا مرا دوست داری؟»

سؤال این نیست که چه تعداد از مردم تو را جدی می‌گیرند؟ قصد داری به چه هدف‌هایی برسی؟ تا به حال به چه نتایجی رسیده‌ای؟ بلکه عبارت بود از اینکه: آیا عاشق عیسی هستی؟ شاید این سؤال را به این طریق هم بتوان مطرح کرد که: «آیا خدای مجسم شده را می‌شناسی؟» در دنیای ما که تنهایی و نومیدی در جای جای آن موج می‌زند، احتیاجی عظیم به مردان و زنانی هست که قلب خدا را می‌شناسند؛ یعنی همان قلبی را که می‌بخشاید، در فکر دیگران است و به عزم شفا، به سوی دردمندان متوجه می‌شود. در این قلب، بدگمانی و انتقام‌جویی و تنفر جایی ندارد و کمترین اثری از بغض و کینه نیست. این قلب فقط می‌خواهد محبت بدهد و محبت بگیرد. این قلب با دیدن بار سنگین درد و رنج انسان و امتناع او از اعتماد کردن به قلب خدایی که می‌خواهد تسلی و امید عطا کند، سخت از درد فشرده می‌شود.

رهبر مسیحی آینده کسی است که واقعا قلب خدا را که در عیسی به جسم درآمده است می‌شناسد. شناختن قلب خدا به این معنی است که پیوسته و به گونه‌ای اساسی، ملموس و واقعی، اعلام کنیم و مکشوف سازیم که خدا محبت است و جز محبت نیست و هر بار که ترس و انزوا یا یأس بر جان ما می‌تازند، اینها از جانب خدا نیستند. این گفته شاید بسیار ساده و حتی پیش پا افتاده جلوه کند، لیکن اکثر مردم نمی‌دانند که خدا آنها را بدون هیچ شرط و شروط و محدودیتی دوست دارد. این محبت نامشروط و نامحدود همان است که نویسنده انجیل یوحنا، محبت نخستین خدا می‌خواندش. «زیرا او نخست ما را محبت کرد» (اول یوحنا ۴: ۱۹). محبتی که اغلب ما را در تردید، نومیدی، خشم و تنفر به جا می‌گذارد، محبت دوم است؛ یعنی تأیید و همدردی و تشویق و حمایتی است که از والدین، معلمان، همسر و دوستان خود دریافت می‌داریم. همه ما می‌دانیم که این نوع محبت چقدر محدود و ناقص و شکننده است. در پس جلوه‌های متعدد این محبت دوم، همواره امکان طرد شدن و یا پس کشیدن، تنبیه، اخاذی، اعمال خشونت و حتی کینه و نفرت وجود دارد. بسیاری از فیلم‌ها و نمایش‌های معاصر، ابهامات و ماهیت متزلزل روابط بشری را به تصویر می‌کشند و هیچ دوستی و ازدواج و جامعه‌ای را نمی‌توان سراغ کرد که در آن فشارها و اضطراب‌های مربوط به محبت دوم سخت احساس نشوند. اغلب چنین به نظر می‌رسد که در زیر خوشی‌های زندگی روزمره زخم‌های بسیاری تحت این عنوان‌ها دهان گشوده‌اند: «رها شدگی، خیانت، طرد شدگی، گسیختگی و زیان و خسران». اینها، سوی تاریک محبت دوم و نشان‌دهنده ظلمتی هستند که هیچگاه قلب انسان را کاملاً ترک نمی‌کند.

خبر خوش زیر و روکننده این است که محبت دوم فقط انعکاسی ناقص از محبت نخستین است و محبت نخستین را خدایی به ما عرضه می‌دارد که در او هیچ سایه‌ای نیست. قلب عیسی، تجسم محبت نخستین و بی‌سایه خداست. از قلب عیسی نهرهای آب زنده جاری می‌شوند. او به بانگ بلند ندا در می‌دهد که: «هر که تشنه است، نزد من آید و بنوشد» (یوحنا ۷: ۳۷). «بیایید نزد من، ای تمامی زحمتکشان و گرانباران که من به شما آسایش خواهم بخشید. یوغ مرا بر دوش گیرید و از من تعلیم یابید، زیرا ملایم و افتاده‌دل هستم و در جان‌های خویش آسایش خواهید یافت.» از همین قلب است که این کلمات خارج می‌شوند: «آیا مرا دوست می‌داری؟» شناختن قلب عیسی و دوست داشتن او به یک معناست. شناخت عیسی شناختن قلب پر محبت اوست و هرگاه با چنین شناخت و معرفتی در جهان زندگی کنیم، به هر جا که پای گذاریم محال است که چیزی به جز شفا، مصالحه، زندگی جدید و امید به همراه بریم. به این ترتیب، اشتیاق برای واکنش به ظاهر متناسب نشان دادن و کامیابی به تدریج محو و ناپدید خواهد شد و یگانه اشتیاق ما این خواهد بود که با تمام وجود خود به برادران و خواهرانمان بگوییم: «شما مورد محبت هستید. دلیلی ندارد که ترسان و هراسان باشید. خدا از روی محبت خویش شما را در اندرونتان و رحم مادران آفرید» (مراجعه نمایید به مزمور ۱۳۹: ۱۳).

انضباط روحانی^۳: دعای تأمل آمیز

برای داشتن زندگی که زمام اختیار آن به دست اشتیاق برای عملکرد به ظاهر متناسب نیست و به گونه‌ای ایمن و مطمئن متکی بر شناخت محبت نخستین خداست، باید عارف مسلک بود. ماندن در حضور آن کسی که پیوسته از ما می‌پرسد: «آیا مرا دوست می‌داری؟ آیا مرا دوست می‌داری؟» بهترین انضباط روحانی است که رهبر آینده مسیحی می‌تواند زندگی روحانی خود را بر محور آن متمرکز سازد. به بیان دیگر، این انضباط همانا دعای تأمل آمیز است. از طریق دعای تأمل آمیز می‌توانیم خود را از کشیده شدن مداوم به سوی موضوعات ضروری و حیاتی و بیگانه شدن با قلب خدای خود در امان بداریم. دعای تأمل آمیز حتی زمانی هم که در سفر هستیم و اغلب از جایی به جای دیگر می‌رویم و از هر سو با غریو جنگ و خشونت محاصره می‌شویم، ما را در خانه و ریشه‌دار و در امن و امان نگاه می‌دارد. دعای تأمل آمیز علم به این حقایق را در ما تعمیق می‌کند که ما آزاد شده‌ایم، جایی برای سکونت یافته‌ایم و به خدا تعلق داریم، هر چند که در اطراف ما همه چیز و همه کس مدام خلاف این را در گوشمان بخوانند.

برای کشیشان و خادمان قرن آینده کافی نیست که اشخاصی خوش اخلاق و درس خوانده و مشتاق به یاری هم‌نوع باشند و به موضوعات داغ روز پاسخ‌های خلاقانه بدهند. تمام این موارد بسیار ارزنده و مهم هستند، لیکن قلب رهبری مسیحی این چیزها نیست. سؤال محوری این است که آیا رهبران آینده مسیحی به راستی مردان و زنان خدا هستند و در قلب آنها اشتیاقی سوزان برای سکونت در حضور خدا، شنیدن صدای او، نگریستن به زیبایی او و لمس کردن کلام مجسم او و سیراب شدن از نیکویی بیکرانیش، شعله می‌کشد؟ معنی اصلی کلمه «الهیات»، «اتحاد با خدا از طریق دعا» بوده است، ولی امروزه الهیات نیز رشته‌ای است در کنار سایر رشته‌های دانشگاهی و برای اکثر الهیدانان دعا کردن دشوار است. با این وصف، برای رهبران مسیحی آینده به غایت مهم است که جنبه عارفانه الهیات را احیا کنند تا هر کلامی که می‌گویند، هر مشورتی که می‌دهند و هر تدبیری که میندیشند از قلبی انیس و جلیس با خدا برخاسته باشد. برداشت من این است که امروزه بسیاری از مباحثات کلیسا پیرامون مطالبی چون اختیار و اقتدار پاپ، دستگذاری بانوان، ازدواج کشیشان، همجنس گرایی، تنظیم خانواده، سقط جنین و کشتن از روی ترحم، از ساحت و قلمرو اخلاق فراتر نمی‌رود، لیکن این مبارزه اغلب از تجربه محبت نخستین خدا که در اساس و بنیان تمام روابط بشری جای دارد فاصله می‌گیرد. کلماتی نظیر جناح راست، واپس‌گرا، محافظه‌کار، لیبرال و جناح چپ برای توصیف عقاید مردم به کار می‌روند و به این ترتیب، بسیاری از مباحثات کلیسا، بیشتر به مبارزات سیاسی احزاب مختلف برای کسب قدرت می‌مانند تا تلاشی برای رسیدن به حقیقت.

رهبران مسیحی نباید صرفاً کسانی باشند که درباره موضوعات داغ روز دیدگاه‌های پخته و سنجیده دارند. رهبری آنها باید در رابطه دائمی و صمیمانه با کلمه مجسم خدا یعنی عیسی، ریشه داشته باشد و سخنان و مشورت و هدایتشان باید از همین رابطه منشأ بگیرد. از طریق دعای تأمل آمیز، رهبران مسیحی باید یاد بگیرند که نو به نو به ندای محبت گوش فرا دهند و از این طریق برای رو به رو شدن با هر موضوعی، حکمت و شجاعت کسب کنند. پرداختن به موضوعات داغ روز بدون آنکه شخص در رابطه شخصی عمیقی با خدا ریشه دوانده باشد، به جدایی و نفاق منجر می‌شود، زیرا بدون آنکه متوجه شویم خودبینی‌مان به نظراتی که ابراز می‌کنیم راه می‌گشاید، اما زمانی که به گونه‌ای مطمئن در رابطه شخصی صمیمانه‌ای با منشأ حیات ریشه دوانده باشیم، امکان این وجود خواهد داشت که انعطاف‌پذیر باشیم بدون آنکه نسبت گرایی پیشه کنیم، در موضع خود محکم بایستیم بدون آنکه خشک و خشن باشیم، اشتباه را بگوییم بدون آنکه خشونت به خرج دهیم، ملایم و با گذشت باشیم بدون آنکه نرمش بی‌دلیل نشان دهیم و شاهدان حقیقی خداوند باشیم بدون آنکه رفتارهای فریبکارانه در پیش بگیریم. مفید و ثمربخش بودن رهبری مسیحی در آینده در گرو حرکت از جانب اخلاق به سمت رابطه عارفانه با خداست.

وسوسه: چشمگیر بودن

یکی دیگر از چیزهایی که با آمدنم از هاروارد به لارک اتفاق افتاد این بود که دیگران نیز در خدمتم سهیم شدند. دانشکده الهیاتی که من در آن تحصیل کرده بودم به من اینطور آموخته بود که خدمت اساساً موضوعی فردی است. وظیفه من این بود که خوب تعلیم بیابم و تربیت شوم. شش سال که گذشت، برای موعظه و اجرای آیین‌های مذهبی و مشورت دادن و اداره کلیسا، واجد شرایط تلقی شدم. به من اینطور فهمانده بودند که به شخصی می‌مانم که برای طی راهی بس طولانی فرستاده شده است و بر پشت خود کوله‌باری عظیم را حمل می‌کند که در آن انواع لوازم ضروری برای کمک به کسانی که در طی راه به آنها برمی‌خوردم موجود است. در کوله‌بارم برای تمام سؤالات، جواب و برای هر مشکلی راه حل و برای هر دردی درمان وجود داشت. کافی بود بدانم که نیازی که با آن رو به رو هستم مربوط به کدام یک از این سه مقوله می‌شود. تجربه خدمت به من نشان داد که مسایل به این سادگی‌ها هم نیست. با این حال، همچنان خدمت را امری فردی تلقی می‌کردم. وقتی مدرس الهیات شدم، بیش از گذشته به این فکر افتادم که گلیم خود را تنهایی از آب بیرون بکشم. به عنوان مدرس مختار بودم که موضوع درس، روش ارائه و گاه حتی کسانی را که می‌بایست سر کلاس حضور می‌یافتند، خودم انتخاب کنم. به احدى هم جواب پس دادن نداشتم. پس از پایان کلاس هم حق داشتم که هر کاری دلم بخواهد انجام دهم، چون بالاخره هر کسی حق دارد زندگی خصوصی خودش را طوری که می‌خواهد خصوصی زندگی کند!

زمانی که به لارک آمدم این فردگرایی به کلی دستخوش تغییر شد. در این سازمان، من هم یکی از افراد بسیاری بودم که سعی داشتند وفاداران به معلولان زندگی کنند و اینکه بنده کشیش بودم باعث نمی‌شد که هر کاری دلم بخواهد انجام دهم. موضوعی که یک دفعه با آن رو به رو شدم این بود که بایستی زندگی‌ام را ساعت به ساعت به همه گزارش می‌دادم و برای هر حرکتی که می‌کردم جوابگو باشم. یکی از اعضای جامعه لارک تعیین شده بود که مرا همراهی کند و گروهی کوچک تشکیل شده بود که به من در تصمیم‌گیری راجع به اینکه دعوت‌ها را بپذیرم و کدام‌ها را نپذیرم کمک کند. معلولانی که با آنها زندگی می‌کردم، اغلب از من می‌پرسیدند: «امشب منزل من هستی؟» یک بار بدون خداحافظی از تریور، یکی از معلولانی که با او زندگی می‌کنم، به سفر رفتم. به محض رسیدن به مقصد، زنگ تلفن به صدا درآمد و وقتی گوشی را برداشتم دیدم تریور است که با صدایی لرزان از گریه می‌گوید: «هنری چرا ما را ترک کردی؟ ما دلمان برات خیلی تنگ شده، تو را به خدا برگرد.» بر اثر زندگی در جامعه‌ای از اشخاص بسیار دردمند، دریافتم که بیشتر زندگی خود را همچون بندبازی گذرانده بودم که در بلندی، بر طنابی باریک از برجکی به سمت برجک دیگر به پیش می‌رود و در این حال انتظار داشتم که چون سقوط نکرده و دست و بالم را نشکسته بودم، مردم برایم کف بزنند و هورا بکشند.

دومین وسوسه‌ای که مسیح با آن رو به رو شد دقیقاً این بود که دست به کاری چشمگیر بزند، کاری که درخور تشویق و تمجید بسیار باشد. «خود را از بالای معبد پرت کن پایین تا فرشتگان تو را بگیرند و بر دستانشان حمل کنند»، اما عیسی حاضر نشد هنرنمایی کند. عیسی نیامده بود که خودی نشان بدهد. او نیامده بود تا با راه رفتن بر روی زغال‌های افروخته و بلعیدن آتش و یا فرو کردن دستش در دهان شیر نشان دهد که حرفی برای گفتن دارد. بنابراین در پاسخ به شیطان گفت: «خداوند خدای خود را میازما». وقتی به کلیسای امروز نگاه می‌کنیم به آسانی می‌توانیم رواج فردیت را در میان خادمان و کشیشان مشاهده کنیم. مهارت‌های بسیاری از ما آنقدر متنوع و متعدد نیست که بتوانیم به آنها بیاییم، با این حال، اکثر ما احساس می‌کنیم که اگر چیزی برای عرضه داریم باید یک‌ه تاز میدان باشیم. می‌توان گفت که بسیاری از ما به بندبازی می‌مانیم که از روی طناب سقوط کرده باشد، زیرا به شکست خود پی برده و فهمیده‌ایم که نتوانسته‌ایم هزاران نفر را به سوی کلیسا جذب کنیم، نتوانسته‌ایم باعث توبه عده بسیاری شویم، از استعداد لازم برای طرح مراسم نیایشی باشکوه برخوردار نبوده‌ایم، چنانکه امید داشتیم نتوانسته‌ایم خود را در دل جوانان و بزرگسالان جا کنیم و چنانکه انتظارش را داشتیم قادر به رفع نیازهای مردم نبوده‌ایم. با این حال، اکثر ما هنوز با تفکر ایده‌آلی خود چنین میندیشیم که بایستی تمام این کارها را انجام می‌دادیم و موفق می‌شدیم. ستاره و قهرمان شدن که از خصایل ملموس و آشکار جامعه رقابتی ماست در کلیسا نیز رخنه کرده است، چنانکه در کلیسا نیز خادمان می‌خواهند

مردان و زنان خودساخته‌ای باشند که همه کارها را به تنهایی انجام می‌دهند.

وظیفه: گوسفندان مرا شبانی کن

عیسی پس از آنکه سه بار از پطرس پرسید: «آیا مرا دوست می‌داری؟» به وی گفت: «از بره‌های من مراقبت کن. گوسفندان مرا خوراک ده.» عیسی پس از آنکه اطمینان حاصل کرد پطرس دوستش دارد، وظیفه خدمت را به او محول کرد. ما با توجه به فرهنگ فردگرایانه خود چه بسا خیال کنیم که عیسی پطرس را به مأموریت خصوصی قهرمانه‌ای می‌فرستاد، اما وقتی عیسی از شبانی سخن می‌گوید، نمی‌خواهد که در ذهنمان تصویری از شبان شجاع و تنهایی شکل بگیرد که گله‌ای بزرگ از گوسفندان رام و مطیع را شبانی می‌کند. از بسیاری جهات، عیسی روشن می‌سازد که خدمت کاری است دسته‌جمعی و متقابل. اول اینکه می‌خوانیم عیسی دوازده شاگردش را دو به دو به مأموریت می‌فرستد. «او دوازده شاگردش را نزد خود فرا خواند و آنها را دو به دو فرستاد» (مرقس ۶: ۷). ما مدام فراموش می‌کنیم که دو به دو فرستاده می‌شویم. ما دعوت شده‌ایم که انجیل را با یکدیگر و به اتفاق اعلام کنیم. در این کار حکمتی الهی نهفته است. «هرگاه دو نفر از شما بر روی زمین درباره هر مسأله‌ای که در خصوص آن سؤال می‌کنند با هم موافق باشند، همانا از جانب پدر من که در آسمان است برای ایشان به انجام خواهد رسید، زیرا جایی که دو یا سه نفر به نام من جمع شوند، من آنجا در میان ایشان حاضرم» (متی ۱۸: ۱۹-۲۰).

شاید تا به حال خودتان متوجه تفاوت عظیم همسفر داشتن و تنهایی سفر کردن شده باشید. من بارها و بارها دیده‌ام که وقتی تنها هستم وفاداری به عیسی بسیار دشوار است. من به برادران و خواهرانم احتیاج دارم تا با من دعا کنند و راجع به مأموریت روحانی که در پیش است با من سخن گویند و کمک کنند تا پاکی ذهن و قلب و بدن خویش را حفظ کنم، اما نکته بسیار مهم‌تر این است که شفادهنده عیسی است نه بنده و شما، بیان‌کننده حقیقت عیسی است نه بنده و شما، خداوند هم عیسی است نه بنده و شما، این حقیقت زمانی که قدرت رهایی‌بخش خدا را به اتفاق یکدیگر اعلام می‌کنیم تجلی بارزتری می‌یابد. در واقع هرگاه که به اتفاق یکدیگر خدمت می‌کنیم مردم آسان‌تر می‌توانند تشخیص بدهند که ما نه از جانب خودمان، بلکه از طرف خداوندان عیسی فرستاده شده‌ایم.

در گذشته من بسیار سفر و موعظه می‌کردم و در جشن فارغ‌التحصیلی دانشکده‌های مختلف سخنرانی ایراد می‌نمودم و در همایش‌های گوناگون سخنران اصلی جلسه بودم، اما همیشه تنها می‌رفتم. با این حال، اکنون هر جا که از طرف جامعه لارک برای سخنرانی فرستاده می‌شوم، لارک شخصی را نیز با من همراه می‌سازد. حضور بیل در کنارم به هنگام سخنرانی در واشنگتن مثالی ملموس از این دیدگاه است که ما ایمانداران نه تنها باید به شکل یک جامعه زندگی کنیم، بلکه باید در قالب یک جامعه نیز خدمت کنیم. من و بیل از طرف جامعه لارک با این اعتقاد به نزد شما فرستاده شده‌ایم که همان خداوندی که ما را در محبت، به یکدیگر پیوند می‌زند، زمانی که با یکدیگر در مسیر خدمت همراه شویم خود را بر ما آشکار خواهد ساخت.

گذشته از این، خدمت نه فقط فعالیتی دسته‌جمعی، بلکه همچنین فعالیتی متقابل است. عیسی وقتی درباره خدمت شبانی خود سخن می‌گفت، فرمود: «من شبان نیکو هستم. من گوسفندان خود را می‌شناسم و گوسفندان من مرا می‌شناسند، همانگونه که پدر مرا می‌شناسد و من پدر را می‌شناسم. من جان خود را در راه گوسفندان می‌نهم» (یوحنا ۱۰: ۱۴-۱۵). عیسی همانطور که خودش خدمت می‌کند از ما هم می‌خواهد که خدمت کنیم. او از پطرس می‌خواهد تا به گوسفندان خوراک بدهد و از آنها مراقبت کند، ولی نه مثل به اصطلاح «متخصصی» که به مشکلات مراجعان خود وقوف دارد و به آنها رسیدگی می‌کند، بلکه همچون برادران و خواهران آسیب‌پذیری که خداوند خود را می‌شناسند و خداوندشان هم آنها را می‌شناسد، از دیگران مراقبت می‌کنند و از آنها مراقبت می‌شود، خطاهای دیگران را می‌بخشند و خطاهایشان بخشیده می‌شود، محبت می‌کنند و محبت می‌بینند.

نمی‌دانم چطور به ما این فکر تلقین شده است که رهبری صحیح و مناسب مستلزم این است که از کسانی که به رهبری آنها فرا خوانده شده‌ایم فاصله خود را حفظ کنیم. پزشکی، روانکاوی و مددکاری اجتماعی همگی الگوی خدمتی را به ما عرضه می‌دارند که در آن خدمت به صورت یک جانبه صورت می‌گیرد. در این الگو یک نفر خدمت می‌کند و دیگری مورد خدمت واقع می‌شود و باید مواظب بود که نقش افراد با هم قاطی نشود! ولی چطور ممکن است که انسان زندگی خود را وقف کسانی کند که حتی حق ندارد با آنها رابطه شخصی عمیقی شود؟ وفق کردن زندگی به این

معنی است که تردید و ایمان، امید و یأس، شادی و اندوه و ترس و شجاعت خود را همچون راهی برای ایجاد ارتباط با خداوند زندگی، با دیگران در میان بگذاریم.

شفادهنده ما نیستیم، صلح‌دهنده ما نیستیم، عطاکننده زندگی نیز ما نیستیم. ما انسان‌هایی گناهکار، دل‌شکسته و آسیب‌پذیر هستیم که به اندازه همان کسانی که از آنها مراقبت می‌کنیم به مراقبت نیاز داریم. راز خدمت این است که ما انتخاب شده‌ایم تا محبت محدود و بسیار مشروط خود را مجرای برای جاری شدن محبت نامحدود و نامشروط خدا سازیم. بنابراین، خدمت حقیقی باید متقابل باشد. هرگاه اعضای جامعه‌ای از ایمانداران نتوانند واقعا شبان خود را بشناسند و محبت کنند، شبانی بلافاصله تبدیل به راهی زیرکانه برای اعمال قدرت بر دیگران می‌شود و طولی نمی‌کشد که به زورگویی و خودکامگی ملوث شود. دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم (دنیایی که شیفته و واله کارآمدی و تسلط یافتن است) نمی‌تواند برای کسانی که می‌خواهند به روش مورد نظر مسیح شبانی کنند سرمشقی ارائه دهد. حتی به اصطلاح «تخصص‌های مربوط به مددکاری» نیز چندان به دامن سکولاریزم غلتیده‌اند که از خدمت متقابل جز به ضعف و شکلی خطرناک از در هم آمیختن نقش‌ها تغییر نمی‌شود. رهبری که مسیح از آن سخن می‌گوید اصلا و اساسا از مفهوم رهبری که دنیا عرضه می‌دارد متفاوت است. به گفته رابرت گرینلیف^۱ رهبری مورد نظر مسیح عبارت است از رهبری خادمانه که در آن رهبر، خادمی آسیب‌پذیر است که به مردم همانقدر احتیاج دارد که آنها به او. با توجه به آنچه گفته شد روشن می‌شود که کلیسای آینده نیاز به شیوه‌ای یکسره نو از رهبری دارد که سرمشق آن جنگ قدرت مرسوم در دنیا نیست، بلکه از عیسی، آن رهبری که خادم بود و آمد تا زندگی خود را برای نجات بسیاری فدا سازد، سرمشق می‌گیرد.

انضباط روحانی: اعتراف و بخشش

حال که این مطالب را گفتیم این سؤال پیش می‌آید که رهبر مسیحی آینده برای غلبه بر وسوسه قهرمان شدن باید تن به چه انضباطی دهد؟ پیشنهاد من تن در دادن به انضباط اعتراف و بخشش است. همانطور که رهبران آینده باید عارف مسلکانه باشند که حیات روحانی‌شان در دعای تأمل‌آمیز عمیقا ریشه دوانده است، همانطور هم باید اشخاصی باشند که همواره حاضرند به واقعیت شکستگی خود اعتراف و از کسانی که به ایشان خدمت می‌کنند، طلب عفو و بخشایش کنند. در اعتراف و بخشش است که محبت ما انسان‌های گناهکار نسبت به یکدیگر تبلور عینی می‌یابد. من بر این باورم که در جامعه ایمانداران، کشیشان و خادمان کمتر از همه به گناهان خود اعتراف می‌کنند. برای خادمان آیین اعتراف اغلب مبدل به روشی شده است برای پنهان داشتن آسیب‌پذیری خود از چشم کلیسا. به این ترتیب، موقع اجرای آیین، اعتراف و آمرزش اعلام می‌شود، ولی به ندرت این آیین تبدیل به فرصتی برای مواجه شدن با حضور صلح‌دهنده و شفابخش عیسی می‌گردد. موقع اعتراف، چندان ترس و فاصله و تعمیم دادن در کار است و گوش دادن و سخن گفتن و عفو و تبرئه واقعی چندان کم است که این آیین از مفهوم و کارکرد حقیقی خود فاصله می‌گیرد.^۲

چگونه ممکن است که کشیشان و خادمان واقعا احساس کنند که مورد محبت هستند و جماعت به فکر آنهاست در حالی که مجبورند گناهانشان را از همان کسانی که به ایشان خدمت می‌کنند پنهان بدارند و برای کسب اندکی آرامش و تسلی به جانب یک غریبه بگریزند؟ چگونه ممکن است که مردم واقعا در فکر شبانان خود باشند و وفاداری آنها را به وظیفه مقدسی که بر دوش دارند حفظ کنند، در حالی که آنها را نمی‌شناسند و نمی‌توانند از ته دل دوستشان بدارند؟ برای من تعجبی ندارد که خادمان و کشیشان بسیاری سخت از تنهایی رنج می‌کشند و اغلب نیاز شدیدی به مهر و محبت و صمیمیت احساس می‌کنند و گاه در حضور جماعت خود، شدیداً احساس گناه و شرمساری می‌کنند. اغلب مثل این است که آنها می‌گویند: «اگر اعضای کلیسا از احساس واقعی من خبر داشتند و می‌فهمیدند که در طول روز موقعی که در دفتر کارم نشسته‌ام چه افکار و خیالاتی از ذهنم می‌گذرد، چه اتفاقی می‌فتاد؟»

متأسفانه، دقیقا همین مردان و زنانی که خود را وقف رهبری روحانی کرده‌اند، به سادگی تابع تمایلات نفسانی می‌شوند. این امر بدان علت است که نمی‌دانند چطور مطابق حقیقت تجسم زندگی کنند. آنها خود را از جامعه ایمانداران جدا می‌سازند و سپس می‌کوشند که نیازهای خود را یا نادیده بگیرند و یا در جای پنهانی به دور از چشم کلیسای خود ارضا

۱- Robert Greenleaf

خوانندگان عزیز حتما توجه دارند که نویسنده این کتاب کشیش کاتولیک بوده است و در کلیسای کاتولیک، اعتراف گناهان در نزد کشیش و اقرار نیوشی^۲ (شنیدن اعتراف گناهان) از آیین‌های کلیسایی و خدمات رسمی روحانیون و نیز از شرایط شرکت در عشاء ربانی است

کنند و اینجاست که مدام بین دنیای بسیار خصوصی درون خود و پیام خوشی که اعلام می کنند، شکافی هر دم فزاینده ایجاد می شود. هرگاه روحانیت و معنویت به روحانیت ظاهری تبدیل شد، زندگی بدنی تبدیل به زندگی جسمانی و نفسانی خواهد گردید. وقتی کشیشان و خادمان جز در عالم ذهن همچون خادم زندگی نکنند و برای آنها پیام انجیل جز مجموعه ای از دیدگاه های ارزنده و بازگفتنی نباشد، آن وقت است که بدن فوراً در صدد انتقام برمی آید و به بانگ بلند مهر و محبت و صمیمیت می طلبد. رهبران مسیحی خوانده شده اند که مطابق حقیقت تجسم زندگی کنند؛ یعنی در بدن زندگی کنند، آن هم نه فقط در بدن خودشان، بلکه همچنین در بدن دسته جمعی جامعه ایمانداران و در آنجا حضور روح القدس را کشف نمایند.

اعتراف و آمرزش دقیقاً آن انضباطهای روحانی هستند که با عمل به آنها می توان از روحانیت ظاهری و نفسانیت دوری جست و به راستی مطابق مفهوم تجسم زندگی کرد. از طریق اعتراف، قدرت های ظلمانی از انزوای نفسانیت بیرون آورده و در نور قرار داده می شوند و در معرض دید جامعه ایمانداران قرار می گیرند. از طریق اعتراف، آنها خلع سلاح می شوند و اتحادی جدید میان بدن و روح حاصل می شود. این مطالب ممکن است دور از واقعیت جلوه کنند، اما کسانی که با سازمان های امدادگری همچون سازمان نجات الکلی ها یا سازمان حمایت از فرزندان بزرگسال الکلی ها در ارتباط بوده اند، حتماً قدرت شفابخش انضباطهای روحانی فوق را به چشم دیده اند. بسیاری از مسیحیان از جمله کشیشان و خادمان، مفهوم عمیق تجسم را نه در کلیسای خود، بلکه در سازمان نجات الکلی ها دیده اند و حضور شفابخش الهی را در جامعه کسانی مشاهده کرده اند که از اعتراف به گناهان خود ابایی ندارند و جرأت می کنند که در پی شفا باشند.

البته غرض از گفتن مطالب فوق این نیست که خادمان و کشیشان باید از فراز منبر گناهانشان را اعتراف کنند و یا در طول روز به هر کس می رسند قصه گناهانشان را تعریف کنند. چنین کاری هم ناسالم و هم نسنجیده و نامعقول است و به هیچ وجه شکلی از رهبری خادمانه نیست. مفهوم اعتراف این است که خادمان و کشیشان نیز خوانده شده اند تا به جامعه ایمانداران کاملاً احساس تعلق نمایند، آنها در مقابل این جامعه پاسخگو هستند و به مهر و محبت و حمایت آن نیازمندند و خوانده شده اند که با کل وجود خود از جمله با نفس مجروح خویش خدمت کنند. من معتقدم که کشیشان و خادمان، بخصوص آنهایی که با اشخاص رنج دیده و دردمند بسیاری ارتباط دارند، واقعاً به جای امنی برای خود نیاز دارند. آنها به مکانی نیاز دارند که بتوانند دردها و کشمکش های عمیق خود را با اشخاصی در میان نهند که هر چند نیازی به آنها ندارند می توانند آنها را به اعماق راز محبت خدا رهنمون شوند. بنده شخصاً خوش اقبال بوده ام که چنین مکانی را در لارک یافته ام. در لارک دوستانی دارم که به دردهای من که اغلب پنهان و مستور می مانند توجه نشان می دهند و با انتقادهای ملایم و حمایت مهرآمیز خود، وفاداری ام را به دعوت حفظ می کنند. ای کاش که همه کشیشان و خادمان خداوند می توانستند چنین مکان امنی برای خود داشته باشند.

فصل سوم: از رهبری کردن به سوی رهبری شدن

وسوسه: کسب قدرت

سومین اتفاقی که بر اثر نقل مکان از هاروارد به لارک برایم افتاد این بود که از هدایت کردن به جانب هدایت شدن سوق یافتیم. پیش از آمدنم به لارک تصور می‌کردم که همراه با گذر عمر و پخته‌تر شدن، قابلیت و توانایی‌ام در رهبری کردن نیز افزایش خواهد یافت. در واقع بر اثر مرور زمان اعتماد به نفسم بیشتر شده بود و پیش خود می‌گفتم که من، هم حرفی برای گفتن دارم و هم قادرم سخنم را طوری بگویم که خریدار داشته باشد، اما زمانی که به مرکز سپیده‌دم آمدم، جایی که دور و برم پر بود از معلولین ذهنی و مددکارانشان، زمام اختیار زندگی از دستم به کلی رها شد و دریافتم که هر ساعت و هر روز و هر ماه زندگی جدیدم پر است از اتفاقات غیرمترقبه، آن هم اتفاقاتی که به هیچ وجه انتظارشان را نداشتم. برای مثال، هرگاه موعظه‌ام باب طبع بیل نبود. آقا جا به جا اعتراضش را اعلام می‌کرد و لاقلاً صبر نمی‌کرد که عبادت تمام شود! ایده‌های منطقی با عکس‌العمل‌های منطقی رو به رو نمی‌شد. اغلب، مخاطبانم با ندای اعتراض آمیزی که از جگر برمی‌کشیدند به من می‌فهماندند که سخن و عملم اگر نگوییم هیچ، لاقلاً ارتباطی اندک با زندگی آنها دارد.

در اینجا دیگر عواطف و احساسات در لفافه‌ای از سخنان زیبا و استدلال‌های قانع‌کننده پوشیده نمی‌شد. وقتی مردم توانایی فکری محدودی داشته باشند، حرف دل خود را (دل با محبت، دل خشمگین و دل مشتاق خود را) رک و پوست کنده و بدون تعارف بر زبان می‌آورند. مردمی که با ایشان زندگی می‌کردم، بدون آنکه خود متوجه باشند، به من فهماندند که روش رهبری من به چه پایه مبتنی بر اشتیاق برای تسلط داشتن بر شرایط پیچیده، عواطف آشفته و افکار به هم ریخته بود. دیر زمانی طول کشید تا توانستم خود را با این زندگی مملو از اتفاقات پیش‌بینی‌ناپذیر وقف دهم و احساس امنیت کنم. با وجود این هنوز هم گاهی اوقات چندان جانم به لبم می‌رسد که مجبور می‌شوم دادی بزنم و بگویم که همه در یک صف بایستند و بدون اینکه جیک بزنند هر کاری که گفتم انجام بدهند. با وجود این، رازی که با آن رو به رو هستم این است که رهبری عمدتاً به معنی رهبری شدن است. از این گذشته، بسیاری درس‌های جدید نه فقط از دردها و آلام اشخاص دردمند، بلکه همچنین از عطایا و خصایل نیکوی آنها فرا می‌گیرم. آنها درباره شادی و آرامش، محبت و توجه و دعا، درس‌هایی به من می‌دهند که در هیچ دانشکده الهیاتی نمی‌توان فرا گرفت. در عین حال، این افراد درباره اندوه و خشونت و ترس و بی‌اعتنایی، درس‌هایی به من می‌دهند که از کس دیگری نمی‌توانستم فرا بگیرم، اما از همه مهم‌تر، آنها چشمه‌ای از محبت نخستین خدا را به من می‌نمایانند، آن هم اغلب در لحظاتی که کم‌کم دچار افسردگی و اندوه می‌شوم.

لابد همه شما می‌دانید که سومین وسوسه عیسی کسب قدرت بود. شیطان به عیسی گفت: «همه این قدرت و تمامی شکوه اینها را به تو خواهم بخشید.» هرگاه از خود می‌پرسیم که به چه علت را در چند دهه گذشته عده بسیاری در فرانسه، آلمان، هلند و نیز کانادا و آمریکا کلیسا را ترک گفته‌اند، بلافاصله کلمه «قدرت» به ذهنم می‌رسد. واقعاً عجیب است که در طول تاریخ مسیحیت، رهبران مسیحی پیوسته تسلیم وسوسه قدرت (قدرت سیاسی، نظامی، اقتصادی یا اخلاقی و روحانی) شده‌اند و در همان حال هم به نیابت از عیسیایی سخن گفته‌اند که دو دستی به قدرت الهی خود نچسبید، بلکه خود را خالی کرد و شبیه ما شد. بزرگترین وسوسه خادمان خدا این است که قدرت را وسیله‌ای مناسب برای اعلام پیام انجیل تلقی کنند. ما مدام از دیگران می‌شنویم و به خود نیز می‌گوییم که قدرت، به شرطی که برای خدمت به خدا و همنوع به کار برده شود چیز خوبی است. از همین توجیه منطقی بود که جنگهای صلیبی، تنفیث عقاید و برده‌داری زاده شد، ولع کسب مقامی که بیشترین نفوذ را بر مردم میسر سازد به وجود آمد و قصرهای اسقفان و کلیساهای بزرگ باشکوه و دانشکده‌های الهیات مجلل بنا شدند و در همه اینها، بیش از آنکه فکر کنیم خادمان خدا با توجیهات اخلاقی خود، سر وجدانشان را کلاه گذاشتند. هرگاه به بحران‌های عظیم نظیر شقاق بزرگ قرن یازدهم، اصلاحات در قرن شانزدهم و یا حرکت گسترده کلیسا به سمت سکولار شدن در قرن بیستم، دقیق بنگریم، خواهیم دید که در تمام موارد، علت عمده شکاف به وجود آمده، اعمال قدرت از جانب کسانی است که ادعا می‌کنند پیروان عیسی فقیر و ناتوان هستند.

چه چیز وسوسه کسب قدرت را تا بدین پایه مقاومت ناپذیر می‌سازد؟ شاید اینکه قدرت، جایگزینی ساده‌تر برای وظیفه شاق و دشوار محبت کردن است. ظاهراً خدا بودن آسان‌تر از محبت کردن به خداست و تسلط یافتن بر مردم آسان‌تر از دوست داشتن آنها و در تملک داشتن زندگی، آسان‌تر از عشق به آن است. عیسی می‌پرسد: «آیا مرا دوست می‌داری؟» ولی ما می‌پرسیم: «آیا ممکن است که در ملکوت تو، ما در دست راست و چپ تو بنشینیم؟» (متی ۲۰: ۲۱).^۱ از آن روزی که شیطان گفت: «در روزی که از آن {درخت} بخورید، چشمان شما باز شود و مانند خدا عارف نیک و بد خواهید بود» تا به امروز ما وسوسه شده‌ایم که قدرت را جایگزین محبت سازیم. عیسی از بیابان تا به صلیب به دردآلودترین وجهی در معرض این وسوسه زندگی کرد. تاریخ طولانی و دردناک کلیسا حکایت مردمانی است که بارها و بارها قدرت را بر محبت و رهبر بودن را بر رهبری شدن ترجیح داده‌اند. قدیسان حقیقی آنانی هستند که تا به آخر در برابر این وسوسه مقاومت کردند و بدین طریق به ما امید بخشیدند. به جرأت می‌توانم بگویم که وسوسه کسب قدرت زمانی در اوج شدت قرار می‌گیرد که صمیمیت برایمان تهدید باشد. بیشتر رهبران مسیحی کسانی هستند که چون نمی‌دانند چگونه با مردم روابطی سالم و صمیمانه برقرار سازند، در صدد کسب قدرت و سلطه برآمده‌اند. بسیاری از مسیحیان سلطه‌جو کسانی بوده‌اند که نتوانسته‌اند به مردم محبت کنند و از آنها محبت ببینند.

چالش: «دیگری تو را راه خواهد برد»

حال بار دیگر باید به سراغ عیسی برویم، چه، پس از اینکه سه مرتبه از پطرس پرسید که آیا او را بیش از دیگران دوست می‌دارد و سه مرتبه نیز او را به شبانی مأمور کرد، به گونه‌ای مؤکد فرمود:

«آمین، آمین به تو می‌گویم
زمانی که جوان‌تر بودی،
کمر خویش برمی‌بستی
و هر جا که می‌خواستی می‌رفتی،
اما چون پیر شدی
دست‌هایت را خواهی گشود
و دیگری کمر تو را بر بسته
به جایی که نمی‌خواهی خواهد برد»
(یوحنا ۱۸: ۲۱).

همین سخنان عیسی بود که نقل مکان مرا از هاروارد به لارک میسر ساخت. این سخنان در قلب رهبری مسیحی جای دارند و هدف از ادای آنها این بوده است که پیوسته راه‌های جدیدی برای واگذاشتن قدرت و پیروی از عیسای فروتن و افتاده بیابیم. دنیا به ما می‌گوید: «در بچگی به دیگران وابسته بودی و نمی‌توانستی به هر جا که می‌خواهی بروی، ولی وقتی بزرگ شدی می‌توانی خودت تصمیم‌گیری کنی و هر کاری که دلت خواست انجام بدهی و سرنوشتت را خود رقم بزنی»، اما عیسی نظری یکسره متفاوت درباره بلوغ دارد، از نظر او بلوغ به این معنی است که قادر و مایل باشیم تا به جایی سوق داده شویم که نمی‌خواهیم برویم. پطرس به مجرد اینکه از سوی عیسی مأموریت می‌یابد تا گوسفندانش را رهبری کند، عیسی او را با این حقیقت دشوار رو به رو می‌سازد که رهبر خادم کسی است که به جاهای نامعلوم، نامطلوب و دردناک هدایت می‌شود. راه رهبر مسیحی راه حرکت صعودی که دنیا این همه در آن سرمایه‌گذاری کرده نیست، بلکه راه حرکت نزولی است که به صلیب ختم می‌شود. شاید این گفته، بیمارگونه و مازوخیستی^۲ جلوه کند، اما برای کسانی که ندای محبت نخستین خدا را شنیده و به آن «لیک» گفته‌اند، راه حرکت نزولی عیسی، راه رسیدن به شادی و صلح الهی است، شادی و صلحی که از این جهان نیست.

در اینجا به مهم‌ترین خصوصیت رهبری مسیحی در آینده می‌رسیم. رهبری مسیحی در آینده، نه بر قدرت و تسلط بلکه باید بر ناتوانی و فروتنی مبتنی باشد که خادم رنج‌دیده خدا^۳، در آن ظاهر می‌شود. البته منظور این نیست که

^۱- نویسنده این آیه را به طور تفسیری نقل کرده است، ولی مفهوم همان است و فرقی ندارد.

مازوخیسم نوعی بیماری روانی است که سبب می‌شود شخص از آزار دادن خود یا آزار داده شدن به وسیله دیگران لذت ببرد. این کلمه را «خودآزاری» و «آزارطلبی» نیز ترجمه کرده‌اند.

عبارتی است برگرفته از توصیف اشعای نبی از عیسی (اشعیا فصل ۵۳). درباره این ویژگی عیسی توصیه می‌کنم که به کتاب عیسایی که نمی‌شناختم، نوشته ۳- فیلیپ ینسی مخصوصاً به فصل‌های ۴ و ۱۳ مراجعه نمایید.

رهبر مسیحی باید از نظر روانی شخص ضعیف و منفعلی باشد که به سادگی آلت دست اطرافیانش شود. خیر، بنده درباره شیوه‌ای در رهبری سخن می‌گویم که در آن قدرت پیوسته به سود محبت واگذاشته می‌شود. رهبری روحانی حقیقی اینگونه است. مصداق ناتوانی و فروتنی در زندگی روحانی، اشخاص بی‌دست و پایی نیستند که به هر کس و ناکسی اجازه می‌دهند تا برای آنها تصمیم‌گیری کند، بلکه مقصود اشخاصی هستند که عمیقاً به مسیح عشق می‌ورزند و حاضرند که به هر جا او هدایتشان کرد بروند و همواره ایمان دارند که با او حیات خواهند داشت و آن را به فراوانی تحصیل خواهند کرد.

رهبر مسیحی آینده اساساً باید فقیر باشد و با چیزی مگر یک چوبدستی سفر نکند، «برای سفر جز یک چوبدستی چیزی با خود برندارید، نه نان، نه کوله‌بار و نه پول در کمربندهای خود» (مرقس ۶: ۸). خوبی مسکنت به چیست؟ هیچ، فقط امکان این را به ما می‌دهد که برای رهبری کردن، بگذاریم دیگران ما را رهبری کنند. به این ترتیب، مسیر خدمت ما به واکنش‌های مثبت و منفی کسانی که به نزدشان می‌رویم بستگی خواهد یافت و به این ترتیب، واقعاً به جایی سوق خواهیم یافت که روح مسیح می‌خواهد برویم. ثروت و تمول مانع از این می‌شود که به راستی راه عیسی را تشخیص دهیم. پولس خطاب به تیموتاؤوس چنین نوشت: «اما آنان که سودای ثروتمند شدن دارند، دچار وسوسه می‌شوند و به دام امیال پوچ و زیانباری گرفتار می‌آیند که موجب تباهی و نابودی انسان می‌گردد» (اول تیموتاؤوس ۶: ۹). اگر برای کلیسای آینده امیدی باشد، این امید برای کلیسای فقیری خواهد بود که رهبرانش حاضرند تا رهبری شوند.

انضباط روحانی: تعمق الهیاتی

به این ترتیب، رهبری که می‌تواند با دستان دراز کرده زندگی کند، باید تن به چه انضباط روحانی بدهد؟ پیشنهاد من، انضباط تعمق جدی الهیاتی است. همانطور که دعا ارتباط ما را با محبت نخستین خدا حفظ می‌کند و اعتراف و بخشش، خدمت ما را مشترک و متقابل می‌گرداند، به همین ترتیب هم تعمق جدی الهیاتی امکان این را به ما می‌دهد که از طریق تفکر و تعمق، جایی را که به سوی هدایت می‌شویم تشخیص بدهیم. کم هستند خادمان و کشیشانی که وقت خود را به تعمق الهیاتی می‌گذرانند. بیشتر آنها در دانشکده‌هایی تحصیل کرده‌اند که در آن علوم رفتاری نظیر روانشناسی و جامعه‌شناسی چندان بر فضای آموزشی حاکم بوده که به آموزش جدی الهیات چندان بهایی داده نشده است. پرسش‌هایی که بیشتر رهبران مسیحی امروز مطرح می‌سازند، صبغه روان‌شناختی و جامعه‌شناختی دارد، اگرچه آنها را در چهارچوب اصطلاحات کتاب مقدسی می‌گنجانند. تأمل الهیاتی حقیقی که اندیشیدن با فکر مسیح است، چندان در خدمت این افراد دیده نمی‌شود. رهبران آینده مسیحی اگر دست به تعمق جدی و اساسی در زمینه الهیات زنند، در آینده رهبرانی خواهیم داشت که روانشناس کاذب، جامعه‌شناس کاذب و مددکار اجتماعی کاذب خواهند بود. به این ترتیب، آنها خود را توان‌بخش و مددکار و الگو و ایفاکننده نقش پدر یا مادر، برادر بزرگتر و یا خواهر بزرگتر و غیره خواهند دانست و به جرگه مردان و زنان بی‌شماری خواهند پیوست که با کمک به هم‌نوعان خود برای ساختن با استرس‌ها و فشارهای زندگی روزمره، معاش خود را تأمین می‌کنند.

اما این روش چندان قرابتی با رهبری مسیحی ندارد، زیرا رهبر مسیحی، در نام عیسی که برای نجات انسان از قدرت مرگ و هدایت او به حیات ابدی به جهان آمد، میندیشد، سخن می‌گوید و عمل می‌کند. برای آنکه چنین رهبری باشیم کاملاً ضرورت دارد که بتوانیم لحظه به لحظه نحوه عملکرد خدا را در تاریخ بشر تشخیص بدهیم و کشف کنیم که چگونه اتفاقات زندگی ما و نیز رویدادهای اجتماعی و ملی و بین‌المللی معاصر می‌توانند ما را نسبت به طرق هدایت شدنمان به طرف صلیب و از صلیب به سمت رستخیز حساس‌تر سازند. وظیفه رهبر مسیحی آینده این نیست که قطره‌ای شفا در دریای دردها و آلام روزگار خود بچکاند، بلکه باید راه‌هایی را که از طریق آنها عیسی قوم خود را از اسارت می‌رهاند و از راه بیابان به سرزمین جدید آزادی هدایت می‌کند، تشخیص دهد و اعلام کند.

رهبران مسیحی این وظیفه خطیر را بر دوش دارند که با ایمانی صریح و روشن به حضور واقعی خدا در جهان، برای کشمکش‌های درونی اشخاص، مشکلات خانواده‌ها، نابسامانی‌های ملی و تنش‌های بین‌المللی، راه حلی ارائه کنند. آنها باید به هر شکلی از تقدیرگرایی، انفعال‌پذیری، تصادف‌گرایی و پیشامدگرایی که اعتقاد به حقانیت داده‌های آماری را به مردم تلقین می‌کنند، «خیر» بگویند. آنها باید به هر شکلی از یأس و نومیدی که زندگی انسان را در دو مقوله خوب یا بد محدود می‌کنند، خیر بگویند. آنها باید به کسانی که می‌کوشند تا با تکیه بر احساسات، در مردم نوعی حالت رضا

یا بی‌اعتنائی رواقی‌گونه در برابر چاره‌ناپذیری درد و رنج و مرگ به وجود آورند، «خیر» بگویند. به بیان موجز، آنها باید به دنیای سکولار «خیر» بگویند و به صراحت اعلام کنند که تجسم کلمه خدا که به واسطه آن همه چیز هستی یافت، کوچکترین رخدادهای تاریخ بشر را نیز به سمت کایروس^۴ یعنی فرصتی برای اینکه ژرفتر به قلب مسیح هدایت شویم، سوق داده است. رهبران مسیحی آینده باید الهیدان باشند؛ یعنی اشخاصی که قلب خدا را می‌شناسند و از طریق دعا، مطالعه و تجزیه و تحلیل دقیق، تربیت شده‌اند تا رویداد الهی کار نجات‌بخش خدا را در گرماگرم اتفاقات به ظاهر تصادفی روزگار خود اعلام کنند.

تعمق الهیاتی به این معنی است که با فکر مسیح به تعمق درباره واقعیت‌های تلخ و شیرین زندگی روزمره بنشینیم و از این طریق آگاهی انسان‌ها را نسبت به هدایت آرام خدا بیدار سازیم. این انضباط روحانی، بی‌گمان دشوار است، چه، حضور خدا اغلب حضوری مخفی است، حضوری که باید آن را کشف کرد. فریادهای بلند و گوش‌خراش جهان، گوش ما را به روی صدای آرام و ملایم و مهرآمیز خدا می‌بندد. رهبر مسیحی خوانده شده است که به مردم کمک کند تا این صدا را بشنوند و تسلی و آرامش بیابند. به اعتقاد من، رهبری آینده مسیحی باید مبتنی بر تأمل و تعمق الهیاتی باشد. دانشکده‌های الهیات و کالج‌های کتاب مقدس باید نیل به این مقصود را وجهه همت خود قرار دهند. دانشکده‌های الهیات باید مراکزی شوند که دانشجویان را برای تمییز و تشخیص حقیقی نشانه‌های زمان تربیت کنند. این نوع آموزش نمی‌تواند فقط نظری و فکری باشد، بلکه مستلزم شکل‌گیری روحانی عمیقی است که تمامیت وجود انسان یعنی فکر و قلب و بدن او را فرا می‌گیرد. به گمانم ما هنوز نمی‌دانیم که تا چه اندازه حتی دانشکده‌های الهیاتی ما سکولار شده‌اند. موضوع شکل‌گیری اندیشه و شخصیت دانشجویان بر طبق فکر مسیح که قدرت را به چنگ نگرفت، بلکه خود را خالی کرد، در اکثر دانشکده‌های الهیات چندان محلی از اعراب ندارد، چون همه چیز دنیای رقابت‌پیشه و جاه‌طلب ما بر ضد آن عمل می‌کند. اما هر اندازه که به این نوع شکل‌گیری اندیشه و شخصیت بها بدهیم، به همان میزان برای کلیسای قرن بیست و یکم امید وجود خواهد داشت.

نتیجه

به طور خلاصه باید بگویم که نقل مکان من از هاروارد به لارک چشمانم را به روی این حقیقت گشود که تفکر من درباره رهبری مسیحی، سخت از اشتیاق برای عملکرد به ظاهر متناسب، محبوبیت و کسب قدرت متأثر شده بود. اغلب پیش آمده بود که در واکنش به ظاهر متناسب و محبوبیت و قدرت به چشم ملزومات خدمت مؤثر بنگرم، اما حقیقت این است که این چیزها دعوت الهی ما نیستند، بلکه وسوسه هستند. عیسی می‌پرسد: «آیا مرا دوست می‌داری؟» عیسی ما را می‌فرستد تا گله‌اش را شبانی کنیم و به ما وعده زندگی را می‌دهد که هر روز بیش از روز قبل باید دستان خود را دراز کنیم و به جاهایی برده شویم که ترجیح می‌دادیم نرویم. عیسی از ما می‌خواهد تا به جای آنکه مدام در فکر واکنش به ظاهر متناسب باشیم، به دعا روی آوریم و به جای تلاش برای کسب محبوبیت به خدمت مشترک و متقابل مشغول شویم و از به جای رهبری مبتنی بر قدرت، رهبری ما بر اساس تشخیص دقیق نقطه‌ای باشد که خدا ما و قوم ما را به آن سو هدایت می‌کند.

کسانی که در مرکز لارک سکونت دارند به من راه‌های جدیدی را می‌نمایانند. من درس‌های نو را به کندی فرا می‌گیرم. الگوهای قدیمی را که بسیار مؤثر و کارآمد از آب درآمده‌اند به آسانی نمی‌توان کنار گذاشت، لیکن حال که به رهبری مسیحی در قرن آینده میندیشم، معتقدم کسانی که هیچ انتظاری نداشتن چیزی به من یاد بدهند، همانها هستند که راه جدید رهبر بودن را به من نشان می‌دهند. دعا و امید من این است که آنچه من در زندگی جدید خود فرا می‌گیرم، فقط برای من مفید نباشد، بلکه به شما نیز کمک کند تا به گوشه‌ای از ماهیت رهبری مسیحی در آینده نظر افکنید. گفته‌هایم آشکارا چیز تازه‌ای نیستند، اما امیدوارم و دعا می‌کنم که متوجه شده باشید که قدیمی‌ترین و سنتی‌ترین تصویر از رهبری مسیحی، هنوز هم تصویری است که باید در آینده صورت حقیقت به آن داد. من شما را با تصویر رهبری ترک می‌گویم که دستانش را دراز کرده است و ترجیح می‌دهد بر مبنای حرکت نزولی زندگی کند. این تصویر، از آن رهبری است که دعا می‌کند، آسیب‌پذیر است و اعتماد می‌نماید. باشد که این تصویر قلب‌های شما در حالی که خود را برای قرن آینده آماده می‌سازید، با امید، شجاعت و اطمینان پر سازد.

سخن آخر

نوشتن این تأملات یک چیز بود و ارائه آنها در واشنگتن دی سی داستانی یکسره متفاوت. وقتی من و بیل به فرودگاه

واشنگتن رسیدیم، ما را به هتلی شیک و لوکس بردند که نمای ساختمانش تماما از شیشه بود. من و بیل هر دو از برق و جلای ساختمان به حیرت آمده بودیم. به هر دوی ما اتاق‌های بزرگی داده شد که تخت‌های دو نفره داشت و حمام و دستشویی آن پر از حوله‌های تمیز بود. ضمناً تلویزیون اتاق، کانال‌های کارت‌های متعدد داشت. روی میز اتاق بیل سبزی پر از میوه و یک بطری شراب گذاشته شده بود. بیل که بیننده حرفه‌ای و کارکشته تلویزیون بود، بلافاصله روی تخت‌خوابش که بی‌شبهت به تخت‌خواب ملکه‌ها نبود، ولو شد و با کنترلی که در دست داشت شروع به تعویض کانال‌ها کرد، اما به زودی زمان آن رسید که با همدیگر خبر خوش را اعلام کنیم. پس از شام سرپایی لذیذی که در سالنی مزین به مجسمه‌های طلایی و فواره‌های کوچک صرف کردیم، وینسنت دوایر مرا به حضار معرفی کرد. تا به آن دم هنوز نمی‌دانستم که انجام دو نفری این خدمت به چه معنی خواهد بود. من با این مقدمه سخنرانی را شروع کردم که خوشحالم تنها نیستم و بیل مرا همراهی می‌کند. سپس متن دستنویس سخنرانی‌ام را برداشتم و شروع به ایراد سخنرانی خود کردم. در آن لحظه دیدم که بیل صندلی‌اش را ترک کرد و به طرف تریبون پیش آمد و درست پشت سر من ایستاد. کاملاً روشن بود که مفهوم همکاری در این خدمت، برای بیل روشن‌تر بود تا برای من.

هر بار که من خواندن صفحه‌ای از دست‌نوشته‌ام را تمام می‌کردم، بیل آن را برمی‌داشت و کنار می‌گذاشت. این کار او آرامش بیشتری به من بخشید و کم‌کم حضور بیل برای من نقش حمایتی پیدا کرد، اما همکاری بیل به اینجا ختم نشد. وقتی من شروع کردم به صحبت درباره اینکه عیسی وسوسه شد تا سنگها را به نان تبدیل کند و از آن تعبیر به وسوسه برای نشان دادن واکنش به ظاهر متناسب کردم، بیل حرف مرا قطع کرد و به صدای بلند طوری که همه بتوانند بشنوند گفت: «من این داستان را قبلاً هم شنیده‌ام!» راست هم می‌گفت. او می‌خواست که خادمان و کشیشان حاضر در جلسه بدانند که مرا خوب می‌شناسد و با افکار من آشناست. با وجود این، گفته بیل برای من به منزله تذکر مهرآمیز ملایمی بود مبنی بر اینکه افکار من چندان که من می‌خواستم مخاطبانم نو بدانند، تازگی نداشت. مداخله بیل، جو تازه‌ای در سالن سخنرانی ایجاد کرد که سبکتر، آرام‌تر و غیر رسمی‌تر بود. بیل به نحوی توانسته بود جدیت آزاردهنده جلسه را از بین ببرد و آرامش بی‌تکلفی به آن ببخشد. همچنان که به سخنرانی خود ادامه می‌دادم، بیشتر احساس می‌کردم که این خدمت را دو نفری انجام می‌دهیم و این خوب بود. وقتی در قسمت دوم سخنرانی خود از روی متن خواندم: «معلولانی که با آنها زندگی می‌کنم، اغلب از من می‌پرسند: «امشب خونه‌ای؟» بیل دوباره حرف مرا قطع کرد و گفت: «راست می‌گه. جان اسملتزر همیشه همینو می‌پرسه.» باز هم تذکر بیل تأثیر آرام‌بخشی داشت. او جان اسملتزر را پس از چند سال هم منزل بودن با وی در مرکز معلولان، خوب می‌شناخت. حالا هم می‌خواست که حاضران درباره دوستش بیشتر بدانند. مانند این بود که بیل حاضران را به سوی ما می‌کشید و آنها را دعوت می‌کرد تا وارد جو صمیمانه زندگی مشترک ما در سپیده‌دم شوند.

پس از اینکه خواندن متن سخنرانی خود را به پایان بردم و از سوی حاضران مورد تشویق قرار گرفتم، بیل به من گفت: «هنری، حالا من هم می‌توانم یه چیزی بگم؟» به شنیدن این تقاضا اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که: «حالا چطور باید سر و ته این قضیه را جمع کنم. الان است که بیل حرف‌های پرت و پلا بزند و آبروریزی شود.» سپس به تصور اینکه بیل حرف مهمی ندارد که بزند رو به جماعت کردم و گفتم: «لطفاً بنشینید. بیل عرض مختصری خدمتتان دارد.» بیل میکروفون را به دست گرفت و در همان حال که طبق معمول مشکلات تکلمی داشت، گفت: «دفعه قبل که هنری به بوستون رفته بود، جان اسملتزر را هم با خودش برده بود، ولی این دفعه که می‌خواست به واشنگتن بیاید از من خواست که با او بیایم و من از اینکه پیش شما هستم خیلی خوشحالم. خیلی ممنون.» همین! همه به پا خاستند و او را غرق در تحسین و تشویق کردند.

در حالی که از منبر پایین می‌آمدیم، بیل به من گفت: «هنری، از سخنرانی‌ام خوش آمد؟» من هم جواب دادم: «عالی بود! همه کیف کرده بودند.» بیل به شوق آمده بود. وقتی شرکت‌کنندگان برای صرف نوشابه جمع شدند، بیل خودش را راحت‌تر احساس کرد، طوری که پیش تک تک حضار می‌رفت و ضمن معرفی خود از آنها می‌پرسید که برنامه به نظرشان چطور بوده است و سپس کلی داستان از زندگی خود در سپیده‌دم برایشان تعریف می‌کرد. من یک ساعت بیشتر بیل را ندیدم، چون سخت مشغول صحبت و آشنا شدن با این و آن بود. صبح روزی که قرار بود واشنگتن را ترک کنیم، موقع صرف صبحانه، بیل با فنجان قهوه‌اش از میزی به میز دیگر سر می‌کشید و با تمام کسانی که عصر روز قبل آشنا شده بود، خداحافظی می‌کرد. بی‌گمان، بیل دوستان بسیاری پیدا کرده بود و در این محیطی که برای او بس ناآشنا بود، خود را بسیار راحت احساس می‌کرد.

در حالی که با هواپیما به تورنتو بازمی‌گشتیم، بیل سرش را از روی کتاب جدول کلمات که هر جا برود با خود می‌برد، برداشت و به من گفت: «هنری، از سفرمان خوش آمد؟» جواب دادم: «البته که خوشم آمد. واقعا خوب بود و خیلی خوشحالم که با من آمدی.» بیل به دقت به صورتم نگاه کرد و گفت: «ما این خدمت را با همدیگر انجام دادیم، مگر نه؟» آن وقت بود که من به طور کامل به حقیقت این سخن عیسی پی بردم که می‌فرماید: «جایی که دو یا سه نفر به نام من جمع شوند، من آنجا در میان ایشان حاضرم» (متی ۱۸: ۱۹). در گذشته همیشه به تنهایی سخنرانی و موعظه و نطق ایراد کرده بودم. اغلب نیز از خود می‌پرسیدم که چند در صد سخنانم را مردم به یاد خواهند داشت. اکنون به این فکر می‌کردم که طولی نمی‌کشید حرف‌هایم را فراموش کنند، اما اینکه من و بیل با همدیگر خدمت کرده بودیم به این زودی‌ها فراموش نمی‌شد. آن روز دعا و آرزوی من این بود که عیسایی که من و بیل را به اتفاق به این مأموریت فرستاده و در تمام طول سفر ما را ترک نگفته بود، کسانی را که در سالن سخنرانی هتل گرد آمده بودند، واقعا ملاقات کرده باشد. وقتی هواپیما بر زمین نشست و پیاده شدیم، به بیل گفتم: «بیل، خیلی ممنون که با من آمدی. سفر جدا خوبی بود و هر خدمتی که کردیم، با هم و در نام عیسی کردیم.» واقعا هم همین طور بود که می‌گفتم.